

سگ گنده خانه آجر قرمز * داستان برگزیده جایزه ادبی اصفهان



زنم نگاهش را از تلویزیون و برنامه مورد علاقه اش برداشت،

گفت: «یه چی؟»

گفتم: «یه سگ»

«یه سگ؟»

«آره یک سگ» اضافه کردم «یه سگ بزرگ بالای پشت بوم»

حالا کاملاً به طرف من چرخیده و حواسش به من بود. گفتم:

«ببینم! یعنی منظورت اینکه یه سگ بزرگ باعث شد که تو دیر

برسی مدرسه؟» خندید «اونم بالای پشت بوم!»

من روی زمین نشسته بودم و به مردی نگاه می کردم که با

انگشت اشاره به شرکت کنندگان در مسابقه اش چیزهایی

می گفت.

گفت: «چه سگی بود حالا؟» موضوع برایش جالب شده بود.

گفتم: «چه می دونم چه سگی بود!» بعد یکهو گفتم: «فکر

می کنم شکاری بود» از کجا حدس زدم که باید شکاری باشد،

نمی دانم. گفتم: «بدبختی اینکه که دیروز یکی بود، اما امروز بیشتر

شده بودن!»

بالبخت سرش را تکان داد: «جالیه!»

گفتم: «جالیه؟ من داشتم زهره ترک می شدم»

گفت: «دنبالتم کردن؟»

گفتم: «نه، خب؛ ولی نگاهشون بدتر از دنبال کردن و جر دادن

پاچه ی آدمه.»

گفت: «خب از یه کوچه دیگه برو»

گفتم: «راه دیگه ای نیست، مدرسه درست انتهای همین

کوچه ی لعنتیه!»

به سمت تلویزیون چرخید: «خب، غریبه ای، یه ماه نشده

اومدیم به این محل، بهت عادت می کنی!»

مردک در تلویزیون می خندید و به من اشاره می کرد.

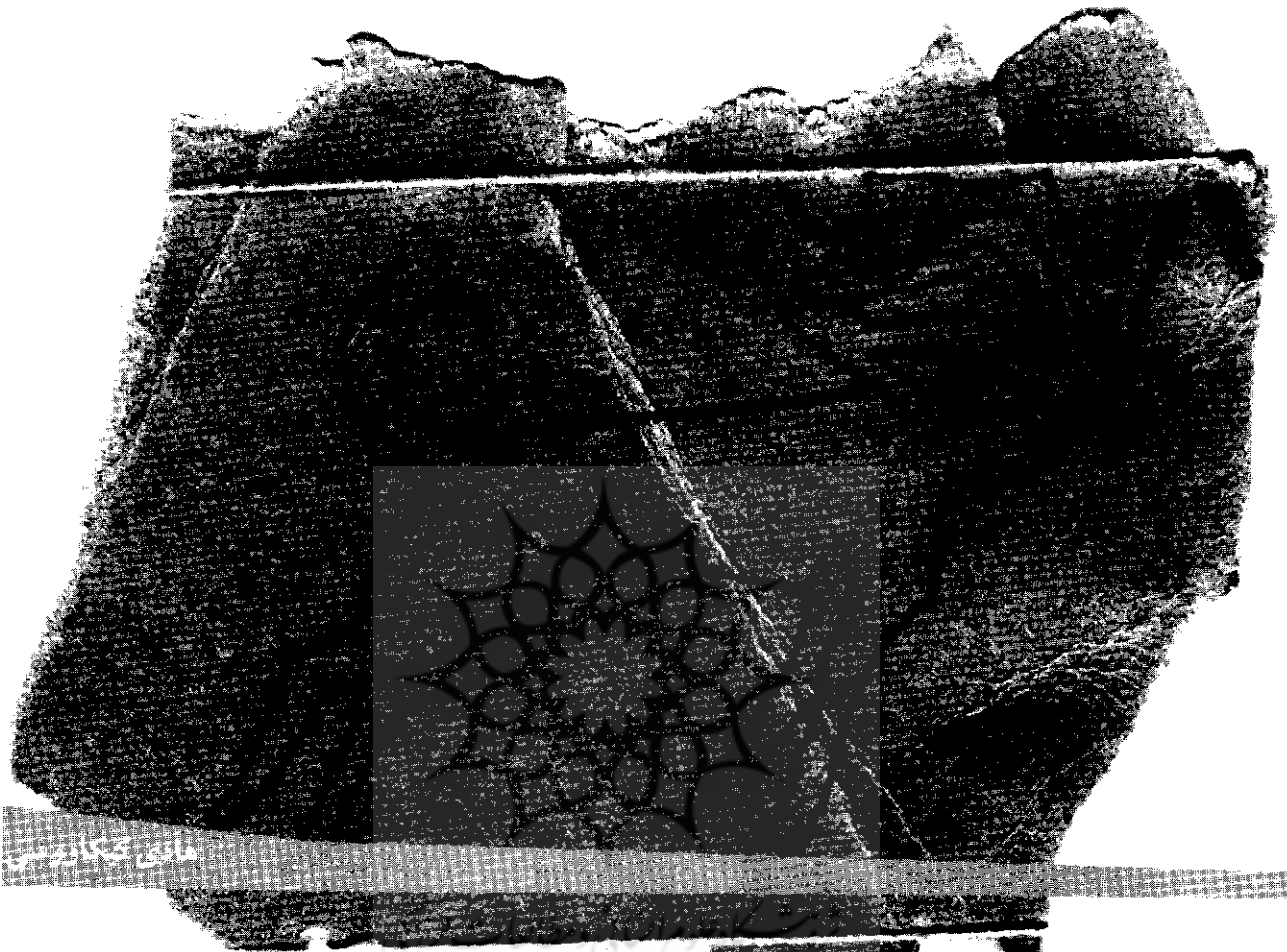
گفتم: «یه جورى از ته دل پارس می کنند و دندوناشونو نشون

می دن، انگار پدر کشتگی چیزی با من دارند، می ترسم.»

گفت: «از سگ؟»

گفتم: «نه، از شاگردای مدرسه ام، اگه تو اون وضعیت منو ببینی

با خودشون چی فکر می کنی؟»



طاقچه‌های تاریخی

سیاه را خالی کرده باشند روی بدن سفیدش یا چه می دانم رنگ سفید را پاشیده باشند روی بدن سیاهش و این لک‌ها باقی مانده باشد. سگ پارس نکرد. چیز کوچکی زیر دست و پایش جا باز می کرد، توله اش بود که زبانش را دور دهانش می کشید. پشت سرم را نگاه کردم. هفت، هشت، نه، نمی توانم دقیق بگویم چند تا سگ، پای دیوار بودند و مرا نگاه می کردند، سگ که پارس کرد: آنها هم بلند شدند و شروع کردند به واق واق کردن. آنهايي که رد می شدند خیره خیره مرا نگاه می کردند، انگار نه انگار که کسی را دیده باشند. تا مدتی همین طور بیخ دیوار چسبیده بودم و زبانت بند آمده بود و نمی دانستم چه باید بگویم یا چه کاری باید انجام بدهم و این خیلی بد است که آدم در موقعیتی قرار بگیری که ندانند چه باید بگویند یا چه کاری باید انجام دهد. بچه ای چادر مادرش را می کشید و می گفت: «مامان! آقاهه از هاپو می ترسه، از هاپو! مامان!» شب در رختخواب به زخم گفتم: «به نظر تو وقتی یه سگ یا یک حیوان وحشی دیگه ای به آدم پارس می کنه، آدم باید چکار کنه یا چی بگه؟ من که نمی دونم در چنین مواقعی باید چکار کرد یا چی باید گفت؟!» حرفی نزد.

فردایش همین که به پیچ کوچه رسیدم دیدم که سگها را دیدم، داشت قدم می زد و احتمالاً از آسفالت خنک کف پشت بام و بوی گل هالذت می برد. البته در این مورد آخر شک کردم که بتواند از آن گل های زیبا که بدبختانه اسمشان را هم نمی دانم لذت ببرد. روز اول من هم در حال لذت بردن از همچو هوایی بودم و گل های زرد شبپوری را که گفتم اسمشان را نمی دانم و از لابه لای میله های روی دیوار بیرون زده بودند، نگاه می کردم که صدای وحشتناکی مرا مثل همان شعارهای خرنجگ قورباغه روی دیوار، به آجرهای قرمز چسباند.

قدم هایم را تند کردم، بعد کند، بعد تند، اما نمی دانم چه مرگم شد که یکهو ایستادم. بالا را نگاه کردم. سگ نبود. گردن کشیدم. حس کنجکاوی یا خیریت، نمی دانم چه بود. چند نفر از کنارم رد شدند و به من تنه زدند. نه، تنه زدند و از کنارم رد شدند. سگ نبود، بعد بود. یعنی کله اش را جلو آورد و به من زل زد. بعد نزدیک تر شد، حالا کاملاً روی لبه ی پشت بام بود و من تمام بدنش را می دیدم و کله اش و چند جای دیگر از بدنش سیاه بود، انگار یک سطل رنگ

سیگاری برداشتم و آتش زدم. خواستم پنجره را باز کنم که گفت: «سرد می شه!»

گفتم: «شاید باید اصلاً حرفی نزد و فرار کرد، هوم؟» هوم رارو به او گفتم.

سیگارم تمام شده بود. آرام از زیر ملافه گفتم: «قبض تلفن رو گذاشتم روی تلویزیون... سیگار انگشتم را سوزاند.

صبح، تمام طول مسیر را دویدم. به مدرسه که رسیدم، نفس نفس زنان به کوچه نگاه کرده و خندیدم. اما مجبور شدم برگردم. قبض لعنتی را نبایورده بودم. امروز آخرین مهلت پرداختش بود. قبل از آن که از پیچ کوچی خراب شده بگذرم، پارس سگ بلند شد. عقبم را نگاه کردم. فکر کردم اشتباه می کنم، آن همه سگ داشتند به من پارس می کردند. البته، نگاهشان به کیف چرمی ام بود و دندانهایشان رو به من. صدای بچه ای که حتماً چادر سیاه مادرش را هم می کشید می آمد: «از هاپو می ترسه!»

درختان مدرسه را می دیدم که از روی شانته های دیوار سرک می کشیدند. پرچم مدرسه با صدای سگ در باد موج می خورد. به نظرم رسید گل های شیپوری با پارس سگها می لرزند.

به زخم گفتم: «بیست، سی تا سگ بودن. گوشاشون این طوری و دم هاشونم دم نداشتم که به او نشان بدهم سیخ کرده بودن و دندوناشون رو به من نشون می دادن.»

زخم تلویزیون را روشن کرد و گفتم: «خب، نگاهشون نکن، حتماً سر به سرشون می ذاری.» نمی دانم این مردک صبح تا شب در تلویزیون چه غلطی می کند با آن دهان افتضاحش می خندید و داد می زد: «هر چه سریعتر با ما تماس بگیرید، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰» نگاهم را برداشتم، گفتم: «می ترسم کار دستم بدن.» گفتم: «نترس، تا حالا کسی نشنیده سگ، کسی رو بخوره.»

در خواب دیدم که زخم با سگها رفیق شده است و من طبیعتاً حرصم گرفته. گفتم: «می کشمت و مشتت را به هوا پرت کردم. البته مطمئن نیستم که با زخم بودم حتماً منظورم یکی از آن سگها بوده، این جا را خوب یاد نمی آید. زخم ادایم را در آورد. درد آور اینجا بود که اذاهایش درست مثل ادا، اطوار همیشه خودش بود، ادا اطواری که مرا با آنها عاشق خودش کرده بود. گفتم «ازت شکایت می کنم.» این یکی را با زخم بودم. شانه هایش را بالا انداخت؛ یعنی بکن. خواستم بروم اما دیدم شکایتم به جایی نمی رسد. آخر چه کسی تا به حال دیده یا شنیده که سگ فاسق کسی باشد. در قانون هم چیزی راجع به آن نوشته نشده. زخم داد زد: «می گم بخورنتا!» شانه هایم را بالا انداختم؛ یعنی بگو، یا برابیم اهمیتی ندارد؛ یا همچو چیزی. بعد به آنها هی زد و آنها به طرفم دویدند و صدای همان بچه ای تخس می آمد. البته این بار ندیدم که کجای مادرش را می کشید، که گفت: «هو هو آقاهه از هاپو می ترسه... هو هو!» توضیح دادن وقایع، دیگر فایده ای ندارد. به درد سرش هم نمی ارزد. می دانید که چه می شود. هر روز یک عده سگ عوضی می آیند، به من پارس می کنند و مرا تا مدرسه بدرقه می کنند. لازم است بگویم که هر وقت با صدای بلند در آشپزخانه ظرف می شوید معنی اش آن است که عصبانی است. وقتی به خانه آمدم مشغول همین کار بود.

از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است؟ گفت: نه، چیزی نگفت، ظرف ها را محکم می شست و محکم تر می گذاشت سر جایشان. بعد شیر آب را نیست. گفت: «باید خجالت بکشی»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «اهل محل می گن تو سگ بازی»

پرسیدم: «من چی ام؟»

گفت: «سگ باز؟»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره، تو، راستشو بگو!»

گفتم: «خب، به نظر تو وقتی به گله سگ دنبال کسی راه بیفته و پشت سرش واق واق کنن، می تونن چیز دیگه ای هم بهش بگن؟» چشمانش را ریز کرد و پرسید:

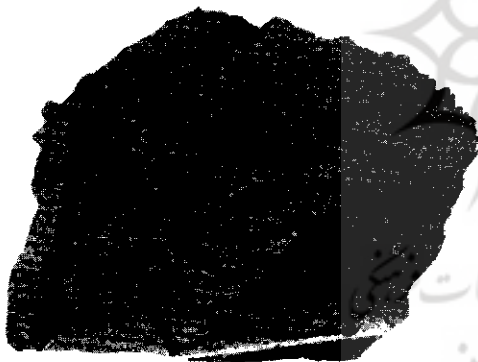
سگا چکار می کنن؟

دنبالم راه می افتن، بهت گفته بودم که.

دنبالت راه می افتن؟ می گه دنبالم راه می افتن. پس چرا دنبال کس دیگه ای راه نمی افتن؟ این همه آدم، تحفه ای؟ بگو کرم دارم.

گفتم: پری!

پری و زهر مار، تموم مارمولک بازی هاتو شناخته بودم. اما اینو دیگه نمی تونم تحمل کنم. آقا سگ باز شده!



گفتم: «پری!»

اسکاچ را محکم به طرفم پرت کرد. بدون این که سرم را کنار بکشم از کنار گوشم رد شد و خورد به چیزی و «شلپ» صدا کرد.

گفت: «محض اطلاع جنابعالی باید بگم که امروز رفته بودم خرید.» برگشتم و به اسکاچ نگاه کردم، خورده بود به عکس بچه تپل روی دیوار و افتاده بود روی دمپایی راحتی.

گفتم: «خب!»

گفت: «خب؟! می دونی؟ اونا به نظر من نه تنها سگ های بدی نبودن، یعنی اون طور که تو میگی، بلکه خیلی ام آروم بودن، به منم کاری نداشتن که هیچ، حتی برام دم هم تگون دادن!»

پرسیدم: «چکار کردن؟»

گفت: «دم تکون دادن، تازه می دونی دستم چی بود؟»

پرسیدم: «چی؟»

گفت: «گوشت! چقدر گوشت رو من خودم کشیدم، اما اونا حتی زحمت بلند شدن هم به خودشون ندادن، اونوقت چرا دنبال کیف جنایعالی راه می افتن؟ نمی دونم!»

از گونه های بچه تپل توی عکس، آب راه گرفته بود و همین طور می آمدتاروی سرامیک هایی که عکس سه پرنده در حال پرواز بودند. قطرات آب به سرعت روی سرامیک ها سر می خوردند. گاهی یکی جلو می افتاد و آن یکی عقب؛ بعد این یکی جلو می زد و آن عقب می افتاد. قطره ای که جلو بود، ناگهان در ترک های سرامیک شکسته ای فرو رفت و آن یکی آمد جلو زد.

زنم گفت: «گوشت با مننه؟»

با خودم فکر کردم چه وقتی ممکن است سرامیک شکسته شده باشد.

پرسیدم: «برای چی؟»

زنم گفت: «چی برای چی؟»

گفتم: «اینو می گم، یادم نمی آد قبلاً شکسته بوده باشد.» زنم از آشپزخانه بیرون رفت.

در خواب هر کاری می کردم خواب شب گذشته را ببینم نشد، می خواستم سگ ها را با زنم ببینم، ببینم دیگر کجا می روند و چه می کنند. شاید اگر بیدار بودم، می گفتم این بچه بازیها چیست که در می آورم، اما خب خواب است دیگر. در خواب آدم آزاد است هر کاری می خواهد بکند. هر جایی که می خواهد برود و هر که را می خواهد ببوسد. خواب امن ترین جای دنیا است. از خواب بیدار شدم. نخ سیگاری را از قوطی قرمز رنگ آن بیرون کشیدم. کبریت نبود. مجبور شدم به آشپزخانه بروم. در آنجا چشمم به سرامیک شکسته افتاد. انگشتم را آرام روی سه پرنده که هیچ وقت نفهمیدم چرا آنها سه تا هستند و معمولاً در چنین جاهایی دو تا هستند و ترک های روی آن کشیدم. با خودم فکر کردم آنها نباید آن قدر هم بد باشند. شاید من زیاد با آنها رفتار خوبی نداشته ام. زنم ملافه را طبق معمول دور خودش پیچانده بود. در آن تاریکی تنها ساق های سفیدش توی چشم می زد.

گفتم: «فکر می کنم یک چیزی بین ما داره اتفاق می افته» حتی تکان هم نخورد، مطمئناً خواب بود و من نمی دانم داشتم برای چه کسی حرف می زدم: «منظورم بین من و اون جونوراس» سیگار دیگری روشن کردم: «تو راست می گی، می دونی حالا که فکر می کنم می بینم اونا نباید اونقدر هم موجودات بدی باشن، اونا فقط به من علاقه دارن، چون فقط به من پارس می کنن» به پنجره چشم دوختم: «می دونی شاید بهم بخندی یا تصور کنی به سرم زده، اما دلم می خواد زودتر صبح بشه تا ببینمشون. مسخره است! ولی یک چیزی داره منو به طرف اونها می کشه!» خواب بود و من برای دیوار نطق می کردم.

صبح زنم به شهرداری تلفن زد. بعد آمد نشست پای میز صبحانه، معلوم بود که جوابی نگرفته. در شیشه ی مبرا را بیچاند و گفت: «میان کارشونو می سازن».

آلبالوها خودشان را بابتی حوصلگی توی کاسه می انداختند. گفتم: «دیشب هرچی فکر کردم یادم نیومد اون سرامیک کی شکسته و اون طور ناجور ترک برداشته؟»

گفت: «قرار شد بهم زنگ بزنی.» بعد بلند شد و تلویزیون را روشن کرد و من منتظر بودم که آن مردک مضحک را ببینم، او نبود و چهار نفر داشتند با آهنگ تندی دور خودشان می چرخیدند.

بیرون ابتدا بچه هایی را دیدم که سر و صداکنان کیف به دست دنبال هم می دویدند و بچه هایی که سر و صداکنان کیف به دست دنبال هم نمی دویدند. بعد این طرف و آن طرف دیوار سگ ها را دیدم با زبانی که کش آمده و از دهان بیرون افتاده بود به من نگاه می کردند. راه که افتادم از جایشان بلند شدند. آرام قدم برمی داشتم. صبح دلپذیری بود، سگ ها از گوشه و کنار پیدایشان می شد. گوش هایشان را تیز می کردند، به یکدیگر ملحق می شدند. پای دیوار قرمز که رسیدم، ایستادم. بالا را نگاه کردم. سگ نشسته بود و توله اش هم کنارش ایستاده بود. بعد دور خودم چرخیدم. در میان امواجی از سگ ها بودم. مثل چوپانی که بین گوسفندانش باشد و برای آنها نرنند. حالا فشار آنها و مالیدن تن چرکشان به پاهایم به کنار، شروع کرده بودند به پارس کردن. مدام به کیف چرمی ام پارس می کردند.

بعد با خودم گفتم من چقدر سخت می گیرم. در کیف را باز کردم. کتابی برداشتم. سگ ها ساکت شدند. چشم های قلمبه شان را به من دوختند. تنها صدای قلمب را می شنیدم و بادی که لابه لای گل های زرد شیپوری می پیچید. کتاب را توی هوا انداختم. سگ ها زوزه کشان روی سر و کول هم پریدند و آن را پاره پاره کردند. همین طور یکی یکی کتاب ها را انداختم. بعد کتابها تمام شدند و آنها تا کیف خالی ام را ندیدند، نرفتند. بعد احساس احمقانه ای به من دست داد. حس کردم سبک شده ام و اینکه چقدر به آنها علاقه مندم. باید کاری برایشان می کردم. تصمیم گرفتم از این به بعد برای آنها کتاب بیاورم. کتاب های خوب، هر چه به فکرتان خطور کند. ابتدا از کتابخانه ام شروع کردم. دیری نپایید که قفسه های آن خالی شدند، بعد عضو کتابخانه شدم و اگر باز هم لازم باشد، عضو تمام کتابخانه های شهر می شوم. خب، آنها عاشق این کار هستند. نمی دانید وقتی یک کتاب را جلوی آنها می اندازم با چه لذتی آن را پاره پاره می کنند، حتی برای آن سگ بالای بام که می دانم این آتش هاز زیر سر او بلند می شود هم کتاب پرت می کنم. برای سگ کوچک هم، چون طبیعتاً دندان های ضعیف تری دارد، کتاب های کودکان می اندازم. آنها حالا برای من دم تکان می دهند و دیگر به من پارس نمی کنند. راستش زنم هم از وضع موجود راضی است و دیگر مجبور نیست مرتب به شهرداری تلفن کند و نگران من باشد. ما با خیال راحت به همراه هم برنامه ی تلویزیونی مورد علاقه مان را می بینیم.

پانویس:

* از مجموعه داستانهای برگزیده اصفهان، به انتخاب: منیرو روانی پور، مصطفی مستور، احمد غلامی، اصفهان، نشر فردا، ۱۳۸۲.